

فصل ۲

یک نقشه‌ی عالی

چیزی نگذشت که هم‌کلاسی‌های بت از راه رسیدند و سروصدا و رنگ و بو و جنب‌وجوش کلاس را پر کرد.

می، که میزش سمت راست بت بود، امروز بوی توت‌فرنگی می‌داد.

بت گفت: «تو بوی توت‌فرنگی می‌دهی.»

می لبخندی زد و گفت: «شامپوی جدید گرفته‌ام. از آن خوشت می‌آید؟»

بت گفت: «بله.»

می گفت: «ممنونم.» که جمله‌ی عجیبی بود؛ یعنی چه که از کسی به خاطر این‌که از چیزی خوشش می‌آید، تشکر کنی.

ولی بت می‌دانست که می از شنیدن چیزی که بت به او گفته بود، خوشحال شده بود و جواب داد: «قابلی ندارد.»

دورتادور بت، بچه‌ها داشتند می خندیدند و زیپ کوله‌پشتی‌هایشان را باز می‌کردند و صندلی‌هایشان را با سروصدا عقب می‌کشیدند و با مدادهایشان روی میز ضرب می‌گرفتند. بالاخره هفته‌ی آخر مدرسه

بود. همه هیجان زده بودند.

خب، تقریباً همه. بت هیجان زده نبود.

بت حداکثر تلاشش را کرد که همه‌ی جنب و جوش و فعالیت‌ها را نادیده بگیرد و به صحبت‌های بلند بلند لوکا و رامون در پشت سرش اعتنا نکند. آن‌ها از گرمای هوای بیرون حرف می‌زدند. می‌گفتند که بی‌صبرانه منتظر آمدن تابستان‌اند تا بتوانند به دریاچه و استخر و سینما بروند. بت همه‌ی حواسش به در کلاس بود.

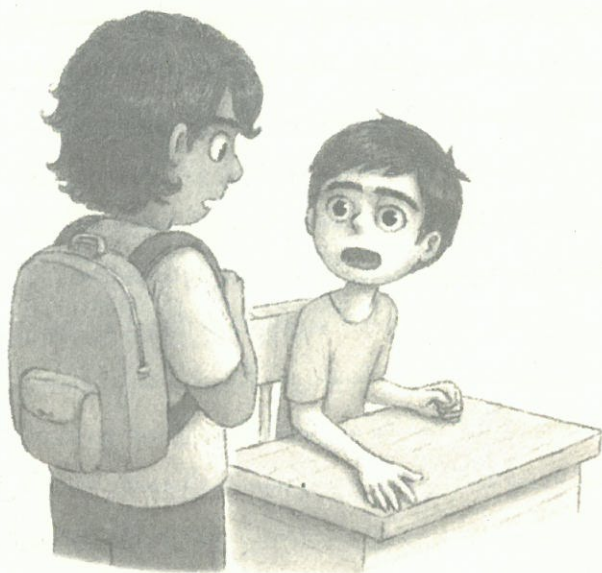
او منتظر ایزریل بود.

بت برای این‌که انتظارش آزاردهنده نباشد، فکرش را مشغول نقشه‌ای کرد که درست همین چند دقیقه قبل به ذهنش رسیده بود، بعد از این‌که بیبی‌کیکز از کنارش جست زده و رفته بود، اما قبل از آن‌که دانش‌آموزها به کلاس هجوم بیاورند. به نظر بت نقشه‌اش عالی بود. او مطمئن بود که ایزریل هم با نظر او موافق است. اما اگر ایزریل زود به کلاس نمی‌آمد، بت فرصت نمی‌کرد پیش از شروع کلاس ریاضی با او صحبت کند و آن وقت بت ناچار باید تا زنگ تفریح صبر می‌کرد و او نمی‌خواست تا زنگ تفریح صبر کند.

از خوش‌شانسی بت، درست همان وقت سروکله‌ی ایزریل پیدا شد. بت احساس کرد که همه‌ی وجودش غرق آرامش شد، تقریباً درست مثل این‌که کسی آرام‌آرام یک پارچ آب گرم گرم پشتش بریزد. همه‌ی عضلاتش شل شدند؛ شانه‌هایش که تقریباً تا گوش‌هایش بالا رفته بودند، دوباره سر جایشان برگشتند و انگشتانش شل و روی میزش ولو شدند.

ایزریل در حالی که از کنار ردیف نیمکت‌ها به طرف او می‌آمد گفت:
«سلام، بت.»

بت گفت: «تو باید تابستان بیبی‌کیکز را ببری خانه‌تان» تندتند حرف می‌زد تا قبل از آن‌که آقای گریسن کلاس را شروع کند، او و ایزریل فرصت داشته باشند همه‌ی جوانب کار را بررسی کنند. ایزریل کمی یکه خورد، انگار بت کلمه‌ها را بیش از حد بلند به زبان آورده بود. گفت: «چه؟»



«بیبی‌کیکز تابستان نیاز به کسی دارد که از او مراقبت کند و آن آدم باید تو باشی تا من بتوانم مرتب بیایم آن جا و به او سر بزنم. تو می‌توانی

مراقب خوبی برای خرگوش باشی و من می‌توانم به تو کمک کنم. قبول؟ بیا به آقای گریسن بگوییم.» و بت خواست از جا بلند شود. ایزریل گفت: «صبر کن! یادت نیست؟ من روز بعد از تعطیلی مدرسه قرار است بروم جایی. قرار است بروم کانادا دیدن پسرعمویم رابرت. من همه‌ی روزهای باقی‌مانده‌ی ژوئن و نیمی از ژوئیه را این‌جا نیستم.»

حالا که ایزریل حرفش را زد، بت یادش آمد. آخر هفته‌ی قبل، وقتی ایزریل برای شب پیتزاخوری به خانه‌ی بت آمده بود، قضیه‌ی سفرش را به او گفته بود. به بت گفته بود چقدر هیجان‌زده است که رابرت را دوباره می‌بیند و وقتی دو سال قبل همدیگر را دیده بودند چقدر به آن‌ها خوش گذشته بود و رابرت چقدر ماه و بامزه بود.

بت گفت: «آخ.» حس کرد همه‌ی عضلاتش دوباره منقبض شدند. حس کرد که شانهِ‌هایش دوباره به سمت گوش‌هایش خزیدند. «کاش راستی‌راستی قرار نبود بروی.»

ایزریل پرسید: «دلت برایم تنگ می‌شود؟» بت از پشت میز عسلی - قهوه‌ای‌اش به بالا نگاه کرد. به موی فروری ایزریل نگاه کرد که دورتادور سرش سیخ‌سیخ ایستاده بود. بت دلش برای آن موها تنگ می‌شد.

به لبخند ایزریل نگاه کرد که همه‌ی دندان‌هایش را نمایش می‌داد، پسرک به جلو خم شده بود و انگار واقعاً منتظر بود بت جوابش را بدهد. بت دلش برای همه‌ی این‌ها تنگ می‌شد.

بت به تی شرت ایزریل نگاه کرد که بفهمی نفهمی چروک بود و دوستش
آن را روی شلوارش انداخته بود. بت دلش برای این هم تنگ می شد.
بت نمی خواست از دلتنگی اش برای ایزریل حرفی بزند. اصلاً
نمی خواست دلش برای او تنگ شود. می خواست ایزریل امسال
تابستان در شهر بماند... نه فقط به این دلیل که می خواست دوستش
از ییبی کیکز مراقبت کند تا بتواند به دیدن خرگوش برود، نه.
بت گفت: «بله. دلم برایت تنگ می شود و همین طور دل ییبی کیکز.»